

تاچ لرن، مرجع دانلود رایگان خلاصه کتاب صوتی و متنی



www.touchlearn.ir

کتاب سفر به انتهای شب اثر لوئی فردینان سلین

• نویسنده: لوئی فردینان سلین

• مترجم: فرهاد غبرایی

• ناشر: نشر جامی

• گروه سنی: بزرگسال

• تعداد صفحه: 568

• سال انتشار: 1932 میلادی

• افتخارات: برنده جایزه ادبی فرانسه



برای دسترسی به خلاصه صوتی کتاب سفر به انتهای شب اثر لوئی فردینان سلین و بررسی نظرات کاربران اینجا را کلیک کنید.

فصل اول

ماجرای این طور شروع شد. من اصلاً دهن و نکرده بودم. اصلاً. آرتورگانات کوکم کرد. آرتور هم دانشجو بود. دانشجوی دانشکده پزشکی. رفیقم بود. توی میدان کلیشی به هم برخوردیم. بعد از نهار بود. می‌خواست با من گپی بزند. من هم گوش دادم. به من گفت: «بهتر است بیرون نمانیم! برویم تو.» من هم با او رفتم تو. آن وقت شروع کرد: «توی این پیاده‌رو تخم‌مرغ هم آب‌پز می‌شود! از این طرف بیا!» آن وقت باز هم متوجه شدیم که توی کوچه و خیابان به خاطر گرما نه کسی هست و نه ماشینی. پرنده پر نمی‌زد. وقتی هوا سوز دارد، کسی توی خیابان‌ها نیست. یادم است که خودش هم راجع به این قضیه می‌گفت: «مردم پاریس انگار همیشه کار دارند، اما در واقع از صبح تا شب ول می‌گردند، دلیلش هم این است که وقتی هوا برای گردش مناسب نیست، مثلاً خیلی سرد است یا خیلی گرم، غیبشان می‌زند، همه می‌روند قهوه‌خانه تا شیر قهوه و آبجو بخورند. بله! می‌گویند قرن سرعت است! ولی کو؟ تغییرات بزرگی رخ داده! ولی چطوری؟ راستش هیچ چیز تغییر نکرده. طبق معمول همه قربان صدقه هم می‌روند، فقط همین. این هم که تازگی ندارد. بعضی حرف‌ها عوض شده، تازه نه آنقدرها. حتی کلمه‌ها هم زیاد عوض نشده‌اند! شاید دو سه تایی، اینجا و آنجا، دو سه تا کلمه ناقابل...» و بعد به دنبال بلغور کردن این واقعیت‌های پر فایده باد به غبغب انداخته همانجا لنگر انداختیم و از تماشای علیا مخدرات قهوه‌خانه محظوظ شدیم.

بعد، موضوع به رئیس‌جمهور پوانکاره کشید که دست بر قضا همان روز صبح رفته بود تا یک نمایشگاه سگ‌های فسقلی را افتتاح کند. رشته صحبت به روزنامه لوتان کشیده شد که در همین زمینه مطلبی نوشته بود. آرتورگانات گزکی دستش آمد و شروع کرد به دست انداختن من: «به‌به! این هم از روزنامه عظیم‌الشأن لوتان! در دفاع از قوم فرانسوی، لنگه‌اش پیدا نمی‌شود!» من که می‌خواستم بگویم من هم صاحب‌نظرم، معطلش نکردم و گفتم: «قوم فرانسوی واقعا به‌اش احتیاج دارد! هر چند که دیگر قوم فرانسوی وجود خارجی ندارد!»

کله شقی به خرج داد و گفت: «ده، چرا! یکی هست! قوم خوشگلی هم هست! حتی خوشگل‌ترین قوم دنیا است و هر که قبول ندارد، مخش پاره سنگ برمی‌دارد!»

بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن به من. البته من جا نزد.

– درست نیست! چیزی که تو به‌اش می‌گویی قوم، فقط یک توده گندیده، کرم خورده، شپشو، بی‌حال و دست و پا چلفتی است، مثل من و امثال من که گرسنگی و طاعون و سرما از چهارگوشه عالم فراری‌شان داده و اینجا انداخته. به خاطر وجود دریا نتوانسته‌اند جلوتر از این بروند. فرانسه این است و فرانسوی هم این.

با قیافه‌ای دماغ و تا اندازه‌ای غصه‌دار گفت: «باردامو، اجداد ما به خوبی خودمان بودند، ازشان بد نگو!»

– حق داری! آرتور! در این یک مورد حق داری! کینه‌ای، رام، بی‌عصمت، درب و داغان، ترسو و نامرد، حقا که به خوبی خودمان بودند! اشکالی ندارد، بگو! ماها عوض نمی‌شویم! نه جوراب‌مان عوض می‌شود و نه ارباب‌هامان و نه عقایدمان. وقتی هم می‌شود، آنقدر دیر است که دیگر به زحمتش نمی‌ارزد. ما ثابت قدم دنیا آمده‌ایم و ثابت قدم هم ریغ رحمت را سر می‌کشیم! سرباز بی‌جیره و مواجب، قهرمان‌هایی که سنگ همه را به سینه می‌زنند، بوزینه‌های ناطقی که از حرف‌هایشان رنج می‌برند. ماها آلت دست عالیجناب نکبتیم. او صاحب اختیار ماست! وقتی بچه‌های حرف شنویی نیستیم، طناب‌مان را سفت می‌کند، انگشت‌هایش دور گردن ماست، همیشه، حتی وقتی حرف زدن‌مان با ناراحتی توأم است. باید هوای کار دست‌مان باشد که لااقل بشود غذایی بلنابیم... سر هیچ و پوچ آدم را خفه می‌کند... این که نشد زندگی...

– باردامو، عشق هم هست!

جواب دادم: آرتور، عشق همان ابدیتی است که جلوی روی سگ‌هاست، و من یکی مغرورم.

– پس بیا از تو حرف بزنیم! تو آنارشیستی، همین و بس!

در همه جوانب، زرنگی به خرج می‌دهد. از همین جا زرنگی و همه آن افکار و عقاید مترقی‌اش را می‌بینید.

– گل گفتی، هالو جان! من آنارشویستم، بهترین دلیلش هم این است که یک جور دعای انتقامجویانه اجتماعی سرهم کرده‌ام. بد نیست همین الان نظرت را درباره‌اش بگویی: اسمش هست: «بال‌های زرنگار»!... و شروع کردم به خواندن:

«خدایی که دقیقه‌ها و سکه‌ها را می‌شمارد، خدایی نومید، با بال‌های زرنگار گسترده بر سر عالم، با شکمی رو به آسمان، آماده نوازش‌ها. اوست خداوندگار ما. ببوسیم یکدیگر را!»

– شعرک تو به زندگی واقعی ربطی ندارد. من طرفدار نظم موجودم و از سیاست خوشم نمی‌آید. به‌علاوه، روزی که وطنم از من بخواهد در راهش جانم را فدا کنم، لش‌بازی در نمی‌آورم، آماده‌ام که در راهش جان بدهم.

جوابش این بود.

در واقع بی‌آنکه متوجه باشیم، جنگ به ما نزدیک می‌شد و من حال و روز درستی نداشتم. این بحث کوتاه و قره‌قاتی خسته‌ام کرده بود. بعد هم، کلافه بودم، چون که پیشخدمت به خاطر انعام به کنس بازی متهم کرده بود. بالاخره با آرتور آشتی کردم تا قال قضیه کنده بشود. تقریباً سر همه چیز به توافق رسیدیم.

آشتی‌جویانه مقرر آمدم:

– درست است، در واقع حق با توست، ولی آخر، همه‌مان روی یک کشتی نشسته‌ایم و به نوبت پارومان را می‌زنیم، تو که نمی‌توانی بگویی نه! روی سیخ‌هایی نشسته‌ایم که به همه‌مان فرو می‌رود! آن وقت چی گیرمان می‌آید؟ هیچ! فقط دوز و کلک، فلاکت، چاخان و مشنگ‌بازی هم بالای همه اینها. می‌گویند کار می‌کنیم! این یکی از همه گندتر است، با آن کارشان! پایین کشتی هن و هن می‌زنیم، از هفت بندمان عرق سرازیر است، بوی گند می‌دهیم، و همین. آن وقت، آن بالا، روی عرشه، توی هوای آزاد، ارباب‌ها و ایستاده‌اند، با زن‌های ترگل و رگل و عطر زده روی زانوهاشان و ککشان هم نمی‌گزد. به عرشه احضارمان می‌کنند. کلاه‌های سیلندرشان را روی سرشان می‌گذارند و بعد سرمان عربده می‌کشند و می‌گویند: «الدنگ‌های بی‌غیرت، جنگ است! باید به این بوگندوها که

در «کشور شماره ۲» سوارند حمله کنیم و دمار از روزگارشان درآوریم! زودتر! جنب بخورید! هر چه که لازم است روی عرشه داریم! همه یکصدا! صداتان دربیاید: زنده باد کشور شماره ۱. بگذارید از آن دور دورها صداتان را بشنوند! کسی که بلندتر از همه فریاد بزند، نشان افتخار و خروس قندی و قاقالی‌لی نصیبش خواهد شد! بی‌همه چیزها! آنها که نمی‌خواهند روی دریا قالب تهی کنند، هر وقت دلشان خواست می‌توانند بروند روی خشکی تا خیلی سریع‌تر از اینجا غزل خداحافظی را بخوانند!»

آرتور که دیگر قانع کردنش آسان شده بود، در تأیید من گفت: «دقیقا همین‌طور است که می‌گویی!» اما درست در همین لحظه از روبروی قهوه‌خانه یک هنگ گذشت و سرهنگ جلوتر از همه سوار اسب بود و حتی قیافه‌ای مهربان و بسیار شوخ و شنگ داشت. من با شور و شوق بلند شدم و سر آرتور فریاد زدم:

– من می‌روم ببینم همین‌طور است یا نه!

راه افتادم و رفتم و در ارتش ثبت‌نام کردم، آن هم دوان دوان.

آرتور هم که مطمئنا از تأثیر قهرمان بازی من بر جماعتی که نگاه‌مان می‌کرد، کفرش درآمده بود، در جوابم فریاد زد: «کله خر بازی درنیار، فردینان!»

از اینکه چنین برداشتی می‌کرد، کمی دلخور شدم، اما پا سست نکردم. ثابت قدم بودم. به خودم گفتم: «حرف مرد یکی است!»

و قبل از اینکه با یگان ارتشی و سرهنگ و دار و دسته‌اش به خیابان دیگر بیچم، هنوز وقت باقی بود که به طرفش فریادزنان بگویم: «خواهیم دید، پخمه!»

جریان دقیقا به همین صورت اتفاق افتاد.

بعد، مدت‌ها قدم‌رو رفتیم. کوچه و خیابان بود که پشت سر هم می‌گذشت و غیرنظامی‌ها و زن‌هاشان از پیاده‌روها، از جلو ایستگاه‌ها و از کلیساهای پرازدحام فریادهای تشویق‌آمیز می‌کشیدند و گل پرت می‌کردند. چقدر میهن‌پرست زیاد شده بود! و بعد، کم‌کم از تعداد میهن‌پرست‌ها کم شد... باران آمد و باز هم کمتر

شدند و آن وقت دیگر از فریادهای تشویق‌آمیز خبری نبود، دیگر تنابنده‌ای توی خیابان دیده نمی‌شد.

یعنی غیر از ماها کس دیگری نبود؟ غیر از ماها که پشت سر هم صف کشیده بودیم. موسیقی قطع شد. وقتی دیدم اوضاع از چه قرار است، به خودم گفتم: «خودمانیم، دیگر تفریح ندارد! به زحمتش نمی‌ارزید!» دلم می‌خواست برگردم، اما کار از کار گذشته بود. غیرنظامی‌ها در را یواشکی پشت سر ما بسته بودند. عین موش افتاده بودیم توی تله.

فصل دوم

اینجا جایی بود که وقتی پایت به‌اش می‌رسید، تا سر فرو می‌رفتی. ما را سوار اسب کردند و بعد از دو ماه که سوار بودیم، پیاده شدیم. شاید چون خرجش سر به جهنم می‌زد. یک روز صبح، سرهنگ دنبال اسبش می‌گشت، گماشته‌اش با اسب رفته بود، معلوم نبود کجا. لابد برای خودش گوشه دنجی پیدا کرده بود که مثل وسط جاده جای عبور بی‌مانع و رادع گلوله‌ها نباشد. آخر من و سرهنگ دقیقا در همچو جایی ایستاده بودیم، درست وسط جاده. دفترش دستم بود و داشتم دستوراتش را می‌نوشتم.

آن دور دورها، روی جاده، جایی که چشم بیشتر از آن کار نمی‌کرد، دو نقطه سیاه بود که درست مثل ما وسط جاده ایستاده بودند، اما آنها دو نفر آلمانی بودند که از یک ربع پیش با دقت تمام تیراندازی می‌کردند. ایشان، یعنی جناب سرهنگ ما، شاید خبر داشتند چرا آن دو نفر تیراندازی می‌کنند، آن دو نفر آلمانی هم شاید خبر داشتند، اما من، جدا خبر نداشتم. تا جایی که حافظه‌ام کار می‌کرد، یادم نمی‌آمد هیزم تری به آلمانی‌ها فروخته باشم. همیشه خدا با آنها خوب تا می‌کردم و رفتارم مؤدبانه بود. من آلمانی‌ها را کمی می‌شناختم، حتی وقتی بچه بودم، اطراف هانور پیش آنها مدرسه می‌رفتم، زبان‌شان را بلد بودم. آن موقع آنها یک مشت جغل خل و چل و پر و صدا بودند با چشم‌های روشن و لغزنده عین چشم گِگ. بعد از مدرسه با همدیگر توی جنگل دور و اطراف دستی به سر و گوش دخترها می‌کشیدیم، با تیر و کمان و هفت‌تیری که فقط چهار مارک پول بالایش می‌دادیم، تیراندازی می‌کردیم. آبجوی شیرین می‌خوردیم. اما از آن ماجرا، تا این قضیه نشانه روی به سینه ما از وسط جاده، آن هم بدون اینکه اول جلو بیایند و با ما چاق سلامتی کنند، فاصله و تفاوت زیادی بود. از زمین

تا آسمان.

جنگ روی هم رفته چیز هجوی بود. نمی‌بایست ادامه پیدا کند.

اما نکند درون این آدم‌ها حادثه عجیب و غریبی اتفاق افتاده بود که من از آن سر در نمی‌آوردم؟ به هیچ وجه سر در نمی‌آوردم. لابد متوجه نشده بودم...

احساسم نسبت به آنها هنوز هم دست نخورده بود. با وجود همه این حرف‌ها می‌خواستم خشونت‌شان را درک کنم، اما در درجه اول دلم می‌خواست از آنجا بروم. بد جوری می‌خواستم. با تمام وجود می‌خواستم. سرتاسر این ماجرا یکهو به نظرم اشتباه عظیمی آمد.

بعد از کلی کلنجار به خودم گفتم: «توی این جور ماجراها هیچ کاری نمی‌شود کرد، جز اینکه فلنگت را ببندی.»

بالای سرمان، در دو میلی‌متری، یا شاید یک میلی‌متری شقیقه‌هامان، رشته‌های فولادی گلوله‌هایی که می‌خواستند جان ما را بگیرند، پشت سر هم، توی هوای گرم تابستان به ارتعاش درمی‌آمد. وسط آن گلوله‌باران و زیر نور آن آفتاب، آنقدر خودم را بی‌مصرف احساس کردم که در تمام عمرم نکرده بودم. دلقک‌بازی عالمگیری بود، آن سرش ناپیدا!

آن موقع‌ها، بیشتر از بیست سالم نبود. مزرعه‌ها خلوت و کلیساهای خالی و باز بودند، انگار که همه دهاتی‌ها تمام روز را برای شرکت در جشنی به سر دیگر ناحیه رفته بودند. و انگار تمام چیزهایی که داشتند با اطمینان خاطر در اختیار ما گذاشته بودند، مزرعه‌شان، ارابه‌ها و چهار چرخه‌های پادر هواشان، حیاط‌هاشان، جاده‌هاشان، و حتی چند گاو و یک سگ با قلاده‌اش، خلاصه همه چیزشان را. می‌خواستند، ما در غیاب‌شان با خیال راحت و خاطر آسوده هر کار دلمان خواست بکنیم. چقدر کارشان به نظر نجیبانه می‌آمد. به خودم گفتم: «اما کاش جای دیگر نرفته بودند! اگر هنوز هم این طرف‌ها آدم پیدا می‌شد، مطمئناً همچو رفتار شرم‌آوری از ما سر نمی‌زد! رفتاری به این زشتی! مطمئناً جلوی آنها جرأتش را نداشتیم!» اما هیچ‌کس نبود تا تماشا کند! هیچ‌کس نبود غیر از ما که درست مثل عروس و دامادها، بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها به خاک بر سریمان می‌رسیدیم.

به خودم می‌گفتم (پشت درختی) که کاش مام وطن که این همه حرفش را به‌ام زده‌اند اینجا بود و برایم توضیح می‌داد که وقتی گلوله‌ای درست وسط خیک آدم فرو برود چه خاکی باید به سرش بریزد.

این آلمانی‌ها که روی جاده قوز کرده بودند و با لجبازی تیر می‌انداختند، تیراندازی‌های واردی نبودند، اما انگار گلوله‌ها توی دست و بال‌شان آنقدر فراوان بود که با خیال راحت حرام می‌کردند. مطمئناً انبارشان پر بود. نه، جنگ یقیناً هنوز تمام نشده بود! سرهنگ ما، از شما چه پنهان، شجاعت خیره‌کننده‌ای از خودش نشان می‌داد. اول درست وسط جاده و بعد این‌ور و آن‌ور، وسط گلوله‌ها قدم می‌زد، به همان سادگی که انگار توی ایستگاه راه‌آهن منتظر آمدن دوستی باشد. فقط کمی بی‌طاقت‌تر.

همین‌جا باید بگویم که من اصلاً از دهات خوشم نمی‌آید، نمی‌توانم با آن احساس نزدیکی کنم. همیشه به نظرم غم‌انگیز می‌آید. ده یعنی چاله چوله‌هایی که تمامی ندارد، خانه‌هایی که مردمش هیچ وقت نیستند و راه‌هایی که به هیچ‌کجا ختم نمی‌شوند. اما وقتی جنگ را هم به این منظره اضافه کنی، دیگر واقعا قابل تحمل نیست. باد تندی برخاسته بود و از دو طرف پشته‌ها، پچ‌پچ سپیدارها با صدای خشک و خفیفی که از آن دور دورها به طرف ما می‌آمد مخلوط می‌شد. این سربازهای گمنام مدام عوضی می‌زدند، اما دور و بر ما هزارها مرده می‌انداختند، طوری که احساس می‌کردیم لباس اضافه تن‌مان کرده‌ایم. من جرأت جنب خوردن نداشتم.

این سرهنگ هم عجب جانوری بود! دیگر پاک مطمئن بودم که هیچ تصویری از مرگ ندارد! در عین حال متوجه شدم که یقیناً توی ارتش ما آدم شجاع از قماش او فراوان است، و مطمئناً همین قدر هم توی ارتش روبرویی ما. کسی چه می‌داند چند نفر. یک، دو، شاید روی هم چندین میلیون نفر. از این لحظه به بعد ترسم به دهشت تبدیل شد. با یک عده موجود این طوری، این حماقت جهنمی تا آخر دنیا هم می‌توانست ادامه پیدا کند... به چه مناسبت دست از جنگ بکشند؟ تا آن وقت هرگز باطن آدم‌ها و اشیاء را تا این اندازه کینه‌توز ندیده بودم.

به خودم گفتم: «نکند که من تنها آدم بزدل روی زمین باشم؟» حتی فکرش هم خوف‌انگیز بود!... وسط دو میلیون دیوانه قهرمان و زنجیری تا نوک مو مسلح

گیر افتاده بودم! با کلاه، بی کلاه، بی اسب، روی موتور، عربده کشان، سوار ماشین، سوت زنان، تیراندازها و توطئه گرها، پروازکنان، به زانو، حفرکنان، در حال رژه، ورجه و ورجه کنان توی جاده ها، ترق ترق کنان و همگی زندانی خاک عین زندانی های بند دیوانه های زنجیری، و هدفشان خراب کردن همه چیز و همه جا، فرانسه، آلمان، اروپا و هر چه که نفس می کشید، خراب کردن، هارتر از سگ های هار، کشته مرده هاری خودشان (نکته ای که در مورد سگ ها مصداق ندارد)، صدها و هزارها بار هارتر از هزارها سگ و همان قدر خبیث تر! عجب کثافتی راه انداخته بودیم! خوب می دیدم که در جنگ صلیبی آخر زمان شرکت کرده ام.

همه مان در مقابل دهشت باکره ایم، درست مثل کسی که در مقابل لذت باکره است. چطور می توانستم وقت بیرون آمدن از میدان کلیشی از وجود همچو دهشتی خبردار بشوم؟ چه کسی می توانست قبل از درگیری رو در رو با جنگ، درون روح کثیف و قهرمانانه و مهمل آدم ها را ببیند؟ من در این هجوم دسته جمعی به طرف قتل عام و به طرف آتش گیر افتاده بودم... هجوم به طرف چیزی که از اعماق بیرون آمده بود و روبروی ما بود.

سرهنگ باز هم جنب نمی خورد. می دیدم که روی پشته کاغذهای کوچکی از ژنرال به دستش می رسد و وسط گلوله ها آنها را بی دستپاچگی می خواند و بعد ریز ریز می کند. پس توی هیچ کدام از این کاغذها دستور قطع این فضاقت صادر نشده بود؟ یعنی از بالا دست به اش نمی گفتند که اشتباهی در کار است؟ مرتکب خطای شرم آوری شده اند؟ سهو شده؟ این کارها مانورهایی است که برای تفریح راه انداخته اند، نه برای کشت و کشتار؟ نه خیر! دزانتیره، فرمانده هنگ، فرمانده کل ما، که هر پنج دقیقه نامه ای می فرستاد و مأمور نامه برش هر دفعه از ترس کبودتر می شد و بیشتر زرد می کرد، لابد نوشته بود: «ادامه بدهید، جناب سرهنگ، همین جوری خیلی خوب است!» من این جوانک را برادر خوفی خودم می دانستم! برای ابراز برادری وقتی نبود.

پس اشتباهی در کار نبود؟ تیراندازی به طرف هم، حتی بدون دیدن همدیگر، قدغن نبود؟ لابد این هم از آن کارهایی بود که می شد کرد و کسی پایپ ات نشود. حتی شاید به رسمیت شناخته شده بود، حتما آدم های مهمی هم مشوق این کار بودند، عین قرعه کشی، نامزدبازی، یا شکار دسته جمعی!... تردیدی وجود نداشت! در یک چشم برهم زدن به معنی جنگ پی بردم. بکارتم را برداشته بودند. برای دیدن این جنگ کثافت، باید تقریبا تنهایی، روبرو و چشم در چشم ایستاد، همان طور که من در این لحظه ایستاده بودم. آتش جنگ را بین ما و آن روبرویی ها روشن کرده بودند و حالا داشت گر می گرفت! درست مثل جریان وسط دو زغال در چراغ های زغالی. زغالش هم خیال خاموش شدن نداشت! نزدیک بود همه مان به این آتش بیفتیم. سرهنگ هم، هر چند که آن همه شق و

رق به نظر می‌رسید، اما اگر جریان آتش روبرو از وسط کتف‌هاش بگذرد، همانقدر جزغاله خواهد شد که من ممکن است بشوم، نه بیشتر.

محکوم شدن به مرگ چندین حالت دارد. آه! در این دقیقه من خر حاضر بودم دنیا را بدهم و زندانی باشم و اینجا نباشم! کاش وقتی آن همه راحتی بود، وقتی هنوز فرصتی باقی بود، عقل به خرج می‌دادم و از جایی چیزی می‌دزدیدم. آدم فکر هیچ چیز را نمی‌کند! آخر آدم از زندان زنده بیرون می‌آید، اما از جنگ، نه! بقیه‌اش حرف مفت است!

ای کاش هنوز هم فرصتی داشتم. اما فرصتی نبود! برای دزدیدن هم چیزی به هم نمی‌رسید! به خودم می‌گفتم، بودن توی یک زندان نقلی گرم و نرم چقدر خوب است، حتی یک گلوله هم ازش نمی‌گذرد! هرگز! یک زندان نزدیک سراغ داشتم که آفتابگیر و گرم بود. در عالم رؤیا می‌دیدمش، زندان سن ژرمن نزدیک جنگل را خوب می‌شناختم، زمانی مدام از کنارش می‌گذشتم. آن چقدر عوض می‌شود! آن موقع بچه بودم و از زندان می‌ترسیدم. آخر آدم‌ها را نمی‌شناختم. دیگر حرف‌ها و فکرهایشان را باور نخواهم کرد. باید همیشه فقط و فقط از آدم‌ها ترسید.

آخر هذیان این هیولاها چقدر باید طول بکشد که بالاخره از رمق بیفتند و از پا در بیایند؟ یک چنین دیوانه‌بازی تا کی می‌تواند ادامه داشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟ تا کی؟ شاید تا مرگ تمامی آدم‌ها، مرگ تمامی دیوانه‌ها، تا آخرین نفر؟ چون ماجرا به این صورت نومیدانه ادامه داشت، تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم، به سیم آخر بزنم، به آخرین سیم، و خودم تنهایی جلوی جنگ را بگیرم! لاقل توی گوشه‌ای که خودم بودم.

سرهنگ دو قدمی من گشت می‌زد. خواستم با او حرف بزنم. هرگز این کار را نکرده بودم. می‌بایست دل به دریا بزنم. به جایی رسیده بودم که دیگر تقریباً چیزی برای از دست دادن نبود. لابد سرهنگ از من می‌پرسید: «چه می‌خواهی؟» و از جسارت دلاورانه‌ام تعجب می‌کرد. آن وقت من هم هر چه توی دلم بود به‌اش می‌گفتم. بعد معلوم می‌شد نظرش چیست. مهم این است که آدم‌ها سفره دلشان را پیش هم باز کنند. همیشه عقل دو نفر بهتر از یک نفر کار می‌کند.

می‌خواستم به این اقدام حساس دست بزنم که درست در همین لحظه سوارکار پیاده‌ای (آن موقع‌ها این طور می‌گفتند) جست و خیزکنان، دولا دولا و از حال رفته به طرف ما آمد. سر تا پا لرزان و گل‌آلود بود، کلاهش را مثل گداهای کور دستش گرفته بود و صورتش از آن امربر دیگر کبودتر بود. این سوار چنان به تته

پته افتاده بود و به نظر می‌رسید دچار چنان دردی است که انگار دارد خودش را به زور از گوری بیرون می‌کشد. پس این شبخ هم از گلوله‌ها خوشش نمی‌آید؟ او هم مثل من درباره‌اش فکر می‌کند.

سرهنگ با خشونت و عصبانیت ایستاد و نگاهی چپ اندر قیچی به مردک بینوا انداخت و گفت:

– چه خبر شده؟

به دیدن این سوار ریغو با آن لباس نامرتب و تته پته کردنش که از هیجان ناشی بود، سگرمه‌های سرهنگ توی هم رفت. سرهنگ اصلاً از ترس خوشش نمی‌آمد. پیدا بود. و تازه، آن کلاهش که عین غیرنظامی‌ها دستش گرفته بود، توی یگان ما که یگان حمله به حساب می‌آمد و در جبهه بود بدجوری چندش‌آور بود. عین این بود که سوارکار پیاده موقع ورود کلاهش را به احترام جنگ از سرش برداشته باشد.

امربر لق لقاو زیر این نگاه ملامت‌بار خبردار ایستاد، انگشت کوچکش روی درز شلوارش قرار گرفت، همان‌طور که این جور مواقع قرار می‌گیرد، روی پشته صاف و بی‌حرکت ایستاده بود و عرق از گلویش می‌ریخت، آرواره‌هایش آنقدر سخت به هم می‌خورد که از لابلائی دندان‌هایش زق زق مختصر بریده بریده‌ای بیرون می‌زد، عین زق زق توله سگی توی عالم خواب. معلوم نبود می‌خواهد با ما حرف بزند یا بزند زیر گریه.

آلمانی‌های ما که ته جاده خم شده بودند، در همین لحظه ساز دیگری می‌زدند. حالا دیگر با مسلسل به دیوانه‌بازی خودشان ادامه می‌دادند، مسلسل‌ها مثل جعبه کبریت‌های بزرگ به صدا درمی‌آمد و دور تا دور ما گلوله‌های غضبناک مثل زنبور وزوزکنان پرواز می‌کرد.

مردک بالاخره توانست چند کلمه از دهانش خارج کند. یک نفس گفت:

– گروهبان باروس همین الان کشته شده، جناب سرهنگ.

روی ما می ماند، انگار که می خواستند کنه و شپش سرتاسر زمین را نابود کنند.

بلافاصله بعد از آن، یاد گروهبان باروس افتادم که این یکی خبر پکیدنش را آورده بود. خبر خوشی بود. چه بهتر. بلافاصله فکر کردم: «یک الدنگ بی غیرت کمتر!» می خواست به خاطر یک قوطی کنسرو دادگاهی ام کند. به خودم گفتم، «هرکس از جنگ سهمی دارد!» در این زمینه باید اقرار کرد که انگار گاهی جنگ فایده ای هم دارد. هنوز سه چهار نفر لجن کثافت دیگر در یگان بودند که با کمال میل حاضر بودم یک گلوله توپ برایشان پیدا کنم.

در مورد سرهنگ باید بگویم که ازش بدم نمی آمد. با وجود این، او هم مرده بود. اول دیگر نمی دیدمش. از روی پشته پایین افتاده بود، انفجار او را به پهلو انداخته و بغل سوارکار پرت کرده بود. امربر هم مرده بود. حالا برای همیشه بغل هم افتاده بودند، اما سوارکار دیگر سر نداشت، فقط یک سوراخ بالای گردنش بود، و خون غلغل زنان از وسط سوراخ می جوشید، درست مثل مربای توی دیگ. شکم سرهنگ باز شده بود و قیافه اش بدجوری تو هم رفته بود. حتما وقتی گلوله به اش خورده بود، دردش گرفته بود. به درک! اگر با همان گلوله های اول از اینجا رفته بود، این بلا سرش نمی آمد.

از تمام این گوشت ها یکجا خون فراوانی بیرون می زد.

باز هم چند گلوله در چپ و راست صحنه منفجر شد.

بدون یک دقیقه معطلی از آنجا جیم شدم، خوشحال بودم که بهانه خوبی گیرم آمده تا فلنگم را ببندم. حتی آوازی هم زیر لب می خواندم، تلو تلو می خوردم، درست مثل وقتی که آدم یک مسابقه قایقرانی را به پایان رسانده باشد و توی پاهایش احساس مسخره ای حس کند. به خودم می گفتم: «فقط با یک گلوله توپ! واقعا که همه چیز چه زود راست و ریست شد، با یک گلوله توپ!» و مدام می گفتم: «جانمی! جانمی!...»

این یک نسخه نمونه از کتاب است، برای دریافت نسخه کامل کتاب به لینک زیر مراجعه کنید:

دریافت نسخه کامل کتاب سفر به انتهای شب اثر لوئی فردینان سلین

برای دانلود کتاب‌های بیشتر و همچنین دستیابی به نسخه صوتی خلاصه کتاب‌ها، به سایت تاچ لرن مراجعه کنید.



www.touchlearn.ir